

گفتگوی شهروند با شاپور قریب کارگردان با سابقه سینمای ایران

در طی سالهایی که در زمینه سینما مطالبی نوشته و گفتگو هایی با بسیاری از هنرمندان مطرح سینما و تئاتر داشته ام، بارها پیش آمده که سینما دوستان از من سراغ کارگردان هفت تیر های چوبی و ممل آمریکایی را گرفته اند. برخی حتی نام این فیلمساز را نمی دانستند یا به خاطر نمی آوردند اما این دو اثر را دوست داشتند. در سفری که تابستان گذشته به ایران داشتم توسط یکی از دوستان هنرمند با شاپور قریب تماس گرفتم و در یک نشست چند ساعته پرسش و پاسخهایی بین ما انجام شد که ما حاصل آن برگه دیگری از تاریخ شفاهی سینمای ایران از زبان مردیست که در آستانه هشتاد سالگی هنوز هم با عشق اما دلگیر از آنچه اهالی سینما با او کرده اند از تلاش برای فیلمسازی نایستاده است. این گفتگو به هنگام تدوین آخرین کار این کهنه کار سینما به نام بچه های کوچه دوازدهم در یکی از استودیو های سینمایی در تهران انجام شد. نگاهی کوتاه به کارنامه سینمایی شاپور قریب مقدمه ای برای دنبال کردن این گفتگوست.

تولد: 1311 شهر سمنان.

فیلمها:

دختر شاه پریان 1347، عروس بیانکا، رقاصه شهر 1349، کاکو، بدنام 1350، غریبه 1351، خروس 1352، ممل آمریکایی، مرد شرقی و زن فرنگی 1354، بت شکن 1355، سه ماه تعطیلی 1356، بگذار زندگی کنم 1365، سایه های غم 1366، روز های بلند انتظار، بازگشت قهرمان 1369، خانواده کوچک ما 1370، اشک و لبخند 1373، کفشهای جبر جبرک دار 1381، سوگند 1384.

فیلمهای کوتاه

هفت تیر های چوبی، حسنی، سه ماه تعطیلی.

هیچوقت حق مرا ندادند.

آیا شما کلاسهای خاصی در زمینه سینما و یا بازیگری گذرانید؟

خیر. من در یک کلاس شمشیر بازی شرکت کردم که بدردم نخورد. یک زمانی نشستم و با خودم فکر کردم که من از این مدرسه رفتن چی یاد گرفتم. فارسی را تا کلاس پنجم دبستان در مدرسه یاد گرفتم و بعد هم رفتم دبیرستان و دروس دبیرستانی را گذراندم. که اینها چیزی به معلومات سینمایی من اضافه نمی کرد. معلمهایی که شوق و ذوق سینما را در من می دانستند، سعی می کردند کمک کنند و گاهی می شد که سر جلسه امتحان جواب سوالها را به من می رساندند. چرا که بعضی از این درسها را ده یا بیست بار می خواندم اما سر در نمی آوردم. فکر و نکتم سینما بود و نوشتن. مثلا سر کلاس ریاضی، معلم درس می داد و من مشغول نوشتن یک قطعه ادبی بودم و سر کلاس ادبیات آن را می خواندم. به هر حال هیچ کلاس یا دوره سینمایی خاصی را نگذراندم. در ضمن آن دوره هم امکانات محدود بود و مثل حالا نبود که مدارس و دانشگاههای مختلف در زمینه سینما وجود دارد.

تا ساخت اولین فیلم حرفه ای تان چه مراحل را طی کردید؟

من قبل از ورود به سینما در تئاتر فعالیت داشتم. برای مثال در لیلی و مجنون کار اسماعیل مهر تاش نقش کوتاهی بازی کردم. بعد ها مهر تاش محل فعالیتش را از کوچه تئاتر ملی به اول لاله زار روبروی سینما گیتی منتقل کرد که حدود 8 سال آنجا کار کردیم. از سیاهی لشکر شروع کردم تا نقشهای عمده ای که بعضی از آنها مورد توجه قرار گرفت. تا اینکه آقای صادقپور برای بازی در یک نمایشنامه از من دعوت کرد و همین باعث شد که از جامعه باربد جدا شدم. در واقع آن دل بستگی که به جامعه باربد داشتم با رفتنم کم شد. البته زمانی که در جامعه باربد فعالیت داشتم برای سینما هم فیلمنامه می نوشتم. طوریکه مرحوم سارنگ خیلی کنجکاو بود بداند که من از کجا دانش این را دارم که برای نوشتن فیلمنامه باید کاغذ را دو بخش کرد و یک طرف دیلوگها را نوشت و یک طرف شرح قضایا را. این نکته را هم یاد آوری کنم که جامعه باربد خدمت زیادی به تئاتر و سینمای ایران کرد و هنرپیشگان زیادی از این کانون به سینما راه یافتند و چهره های مشهوری شدند. مثل علی نصیریان. به هر حال وقتی که از تئاتر به سینما رفتم قصه های مرا هم چاپ کرده بودند. سال 1339 عصر پاییزی و 1341 گنبد حلبی. این دو کتاب خیلی گل کرد، بخصوص در خارج از کشور. طوریکه هم بزرگ علوی که مقیم آلمان بود و محمد علی جمالزاده که مقیم سویس بود نقدهایی بر این کتاب نوشتند. جالب اینست که من آن موقع نمی دانستم اینها از نوشتن این نقدها چه منظوری دارند. در واقع آنها داشتند مرا یک جورهایی به جلو هل می دادند. اگرچه می نوشتم اما واقعا در بند این نبودم که در ازای این نوشتنها پولی بگیرم. بعضی وقتها هم که می خواستند بابت کارهایی که می کردم حق الزحمه ای بدهند، می پرسیدم این پول برای چیست؟ چون عاشق کار بودم نمی فهمیدم برای صرف وقت برای نوشتن باید دستمزدی در قبالتش گرفت.

خوب، برای امرار معاش منبع در آمد دیگری هم داشتید؟

نه. خانه پدرم زندگی می کردم. جای خواب داشتم. غذا هم که بود. وقتی از جامعه باربد بیرون آمدم و نقش کوتاهی برای صادقپور بازی کردم، دستیار ایشان شخصی بود بنام سرژ که از فرانسه آمده بود و آدم شارلاتانی بود. چون می گشت و آدمهایی که پولدار بودند را سر کیسه می کرد. از طرفی هم دنبال آدمهایی بود که قصه و فیلمنامه می نوشتند. بهمین خاطر سر فیلمبرداری فیلم صادقپور سراغ من آمد و منم شروع کردم به نوشتن برای او. اما بعدها فهمیدم که آدم درستی نیست و نمی خواهد کار خوب انجام دهد و فقط دنبال پول است. بهمین خاطر با او درگیر شدم و تقریبا کار ما به دعوا کشیده شد. همین باعث شد که سینما را رها کردم و کارمند اداره کشاورزی شدم. هفت، هشت ماهی در نقاط جنوبی کشور کار می کردم تا اینکه یکی از دوستان نامه ای نوشت و توضیح داد که محمد عاصمی پس از آزادی از زندان سر دبیر مجله امید ایران شده و یکی از قصه های مرا چاپ کرده است. او به دوستم گفته بود که دوست دارد مرا از نزدیک ببیند. دوستم توصیه کرده بود که برگردم و شانس خودم را امتحان کنم. شبانه سوار یک ماشین باری شدم و صبح روز بعد تهران بودم. قرار می با محمد عاصمی در یک کالباس فروشی گذاشتم. اولین سوالی که از من کرد این بود که در کدام کشور درس خواندم. گفتم اصلا از ایران خارج نشدم. با تعجب پرسید که از کجا تکنیک این کار را بلدم. گفتم فقط کتاب زیاد خواندم. گفت قصه آماده چاپ داری و من جواب مثبت دادم. یک قراردادی بستیم و قرار شد که قصه های من چاپ شود. جدای از اینها هم یک آقایی بود بنام روشنگر که در زمینه چاپ کتابهای جیبی فعال بود و در حال حاضر هم ساکن آمریکاست. ایشان به من گفت قصد دارد قصه عصر پاییزی مرا در قطع جیبی به چاپ برساند. آقای روشنگر یک کتابفروشی جلوی دانشگاه داشت بنام مروارید. آنزمان هیچ کتابفروشی جلوی دانشگاه نبود و خیلی سوت و کور بود و تنها کتابفروشی متعلق به آقای روشنگر بود. من موافقت کردم و قرار دادم هم با آقای روشنگر بستیم. یک قصه ای هم داشتم بنام جنوب گرم که قرار شد با همکاری مرحوم هوشنگ گلشیری در اصفهان به چاپ برسانیم. البته دوستان نویسنده ام مثل غلامحسین ساعدی و گلشیری مخالف فعالیت من در حرفه سینما بودند و به محض اینکه مرا می دیدند با یک لبخند معنی داری طعنه می زدند که "چه خبر کارگردان؟" یعنی اینکه دلشان نمی خواست من در زمینه فیلمسازی کار کنم. برایم حیرت آور بود که چندی پیش یک شخصی آمده بود و در یک کار تحقیقی قصه های مرا با آثار سینمایی ام در کفه ترازو گذاشته بود و نتیجه گرفته بود که قصه های من سنگین تر از کارهای

سینمایی ام بودند. در واقع معتقد بود که من زندگیم را در راه سینما حرام کردم و باید به کار نوشتن ادامه می دادم. البته این به این معنا نیست که من نمی دانستم باید بنویسم. نه. اما می دانستم که با نوشتن به جایی نمی رسم. از طرفی نوع اخلاقیات من هم طوریت که با مردم دیر می جوشم و سر و زبان هم ندارم که بتوانم حرف بزنم و باب مراوده را باز کنم. اما وقتی فیلم می ساختم حد اقل می توانستم، یکی، دو سال با پول آن زندگی را بگذرانم. تا زمانی که با مرحوم صادقپور که کار سینما را با او شروع کردم کار می کردم، همه کارها را ایرج می کرد و من خانه می نشستم و به نوشتن و یا تنظیم قصه ها مشغول می شدم و به خاطر همان اخلاقیاتی که گفتم خیالم راحت بود که نیازی نیست که به دفاتر سینمایی بروم و زبان بازی و شارلاتان بازی در بیاورم. منتها یک خاصیتی در وجود من است و آن اینکه یک کودکی خاصی در ذهن من خوابیده. یک بچه شیطون و زبل. مثل فیلمهای کوتاهی که ساختم. هفت تیر های چوبی، سه ماه تعطیلی و حسنی. به همین خاطر خیلیها با توجه به این خصوصیت وقتی می دیدند که فیلم رفاصه را ساختم تعجب می کردند. اما برای من اصلا اهمیت نداشت. من هم فیلم بچه ها می ساختم هم فیلمهای جدی بزرگسالان را. برخی از این دوستان بلایی سر من آوردند که با هیچ قیمتی نمی توان ضررهایی که دیدم را جبران کرد. یعنی کسی نمی تواند بگوید آقای قریب این پول را بگیر به تلافی آن سالهای گذشته ضرر کردی. یعنی من که می توانستم سالی حد اقل یک فیلم بسازم در این سی سال با تمام عشقی که به زندگی و سینما داشتم، گوشه گیر شدم. آدمی مثل من که در یازده سالگی عاشق شدم. عشقی که می توانم شرح رسیدن به آن دختر مورد علاقه ام را در قالب یک داستان جذاب بنویسم. با این عشق و شور بجایی رسیدم که تصمیم گرفتم خود کشتی کنم. اما خود کشتی هم یک شهامت و جسارت می خواهد که بتوانی دست از زندگی بشوری. کسانی که این بلا را سر من آوردند، هنوز هم دنبال من هستند. هنوز هم به دنبال این هستند که ببینند مبدا فیلمی بسازم که روی اسم آنها سایه بیاندازد. در کل انسانیتی که باید در وجود اینها باشد نیست. دوست داشتم به عنوان یک همکار می گفتند " آقا تو فیلم نساز. یا پنج سال یکبار فیلم بساز. فیلم من جایزه می گیرد اما جایزه مرا نمی دهند...

این گلایه های شما مربوط به چه دوره ای می شود؟

همین چهار سال پیش فیلمی ساختم به نام کفشهای جبر جبرک دار. جایزه برد. اول 15 میلیون بود. تبدیل شد به هفت میلیون و نیم و آخر هم این مبلغ را به من ندادند. اگر جایزه بردم باید به من تحویل دهند.

حالا برگردیم به مراحل که در فیلمسازی طی کردید. فیلم اول شما دختر شاه پریان در سال 1347 ساخته شد. بعد سه فیلم در کارنامه دارید به نامهای کاکو، غریبه و خروس. سه فیلمی که به نظرم به نوعی جزو جریانی در تاریخ سینمای ایران است که به اعتقاد من پلی زدند بین سینمای گیشه پسند و سینمای روشنفکری. یعنی تم غالب فیلمها همان موضوعات رایج در سینمای فارسی بود اما به گونه ای سنگین تر با ساختار نسبتاً متفاوت. از پیشگامان این موج می توان از فریدون گله با کندو، علی حاتمی با طوقی، خسرو پرویزی با پل و خود شما با این سه فیلم نام برد. بعد از اینها فیلمهایی ساختید که به جز ممل آمریکایی مطرح نشدند. چه شد که از این نوع سینما فاصله گرفتید؟

ببینید کارگردان در سینمای ما اسیر گیشه است. اسیر تهیه کننده است. شما که نمی توانید یک قصه زیر بغل بزنید و به تهیه کننده بگویید من می خواهم این را بسازم. یعنی فیلمی که فیلم خودتان باشد. از زمانی که کلید بخورد تا تا پایان از هر طرف لت و پار می شود. یک کارگردان در سینما باید خیلی خوش شانس باشد که بتونه قصه ای که دوست دارد را بسازد. حالا برای جواب سوال شما باید برگردم به همان زمانی که برای صادقپور فیلمنامه می نوشتم و کارمند بانک هم شده بودم. یک ماه مرخصی گرفتم.. رفتیم شمال که یک فیلمنامه بنویسم. آنجا با ایرج صادقپور برادر منوچهر که فیلمبردار شده بود آشنا شدم. ایشان پیشنهاد داد که فیلمنامه ای بنویسم که خودم آنرا کارگردانی کنم و ایرج فیلمبرداری شود. حتی وقتی دفتر عباس شباویز رفت و آمد داشتم، ایرج مرتب می آمد و پیله می کرد که فیلم تجاری برایش بسازم چون اعتقاد داشت، فیلم باید فروش کند. همان موقع مرحوم امیر خانی یک خط قصه ای داشت که من آنرا بصورت فیلمنامه در آوردم و اسمش را گذاشتم دختر شاه پریان که قرار بود

گوگوش بازی کند. وقتی قصه را برای خانی و شیرازی تعریف کردم ابروهایشان در هم رفت و گفتند نه. قصه را نپسندیدیم. بعد از ظهر همان روز قصه را دوباره برای ایرج صادقپور تعریف کردم. صادقپور پیشنهاد کرد که از طریق همسر مرحوم خانی که روی او نفوذ داشت اجازه ساخت فیلم را بگیریم. این کار را کردیم اما مشروط به اینکه قصه را خودم بسازم و با این فیلم کارگردان شوم. در آن زمان رسم بر این بود که یا سه فیلم کوتاه بسازی و یا یک فیلم بلند که مورد تایید انجمن کارگردانان سینما قرار بگیری. من هم با فیلم قصه شاه پریان توانستم کارت بگیرم. بعد از این فیلم مرحوم میثاقیه اصرار کرد که بروم و عروس بیانکا را برای استودیوی او بسازم عروس بیانکا از روی یک فیلم خارجی به نام شبی در رم با شرکت گریگوری پک بود. منتها این را یک نویسنده ایرانی نوشته بود و من خوشم نیامد و گفتم نمی سازم. عباس شباویز گفت اگر این فیلم را نسازی میثاقیه جلوی کار تو را می گیرد. چرا که رییس انجمن صاحبان سینما هاست و مانع کار تو می شود. بالاخره با این شرط که من آن را دوباره باز نویسی کنم رضایت دادم. فیلم خیلی خرج داشت اما هر کار که خواستم انجام دادند. با خودم می گفتم چرا میثاقیه داره اینقدر روی این فیلم خرج می کنه. بعد فهمیدم که با فردین اختاف داره و قصد داره با این فیلم منوچهر وثوق را جلوی فردین علم کنه. الحق منوچهر وثوق هم شدیداً تلاش می کرد. اما وقتی فیلم تمام شد، میثاقیه برای اکران آن اقدامی نکرد. پرسیدم که چرا فیلم را نمایش نمی دهید. بعد ها متوجه شدم منتظر است تا فیلمی از فردین به روی پرده رود تا در مقابل آن عروس بیانکا را نمایش دهد. بعد از آن من رقصه را ساختم و اکران هم شد. بعد کوچه مردها با شرکت فردین اکران شد که عروس بیانکا اصلاً شرایط خوبی برای مقابله با آن نداشت. چرا که از حس و حال آن گذشته بود. چند فیلم هم بود قصه هایش را خودم نوشتم اما مطابق میل نبود. بعد ها سه فیلم برای کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ساختم. اما پس از آن واقعا بلد نبودم که با آن شرایط حرفه ای خودم را وقف دهم. کلا آدم سر به هوایی بودم.

شما یک فیلم کوتاه مطرح به نام هفت تیر های چوبی دارید. فیلمی که در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ساختید و جوایز زیادی هم برد. به موازات آن یعنی در همان سال فیلم سینمایی ممل آمریکایی را ساختید. با فضای متفاوت این و فیلم چطور کنار آمدید؟

قضیه ساخت ممل آمریکایی برمی گردد به زمانی که از دواج کرده بودم و مخارج زندگی هم بالا بود. می رفتیم خانه مسعود اسداللهی و دنبال سوژه ای بودیم که فروش هم داشته باشد و بتوانیم زندگی را بگذرانیم. یک قصه کوتاه داشتم که ممل در آن قصه زن بود. اما وقتی قرار شد به فیلم تبدیل بشه، آنرا به مرد تبدیل کردم که بهروز وثوقی بازی کند. اولین بار بود که به یک دفتر سینمایی رفتم و گفتم که من یک خط قصه دارم. رفتم دفتر مصیبی که همیشه شلوغ بود. اما اینبار بر خلاف همیشه سوت و کور بود. مصیبی پشت میز نشسته و سرش را بین دو دستش گذاشته بود. گفتم "آدم برات فیلم بسازم". جواب داد: "حالا؟". علی حاتمی با بابا شمل و قلندر هرچی ته کاسه بوده برده. ماجرای ممل آمریکایی رو برایش تعریف کردم. گفت که بهروز در حال حاضر مشغول فیلمبرداری در شاهرود است. با نعمت حقیقی رفتیم شاهرود و بهروز را دیدیم. خط قصه را برایش تعریف کردم. بهروز از قصه خوشش آمد. بعد سراغ گوگوش رفتیم. همین که قصه را تعریف کردم از خوشحالی پرید و دست انداخت در گردنم و مرا بوسید. حالا من در حیرتم که چرا گوگوش هیچ مخالفتی نکرد. بعد متوجه شدم گوگوش و بهروز بخاطر علاقه ای که بهم داشتند می خواستند طوری همدیگر را ببینند که بهانه هم دست کسی ندهد. چون همدیگر را دوست داشتند. زمانیکه آمدم فیلم را بسازیم، مصیبی گفت: "آقا نمی توانیم فیلم را بسازیم. گفتم چرا؟ گفت که خبر دادند، اگر گوگوش با بهروز جلوی دوربین بیاد با چاقو می زنیمش.. مانده بودیم که چه کنیم. از طرفی مصیبی هم گرفتار چک و سفته بود و اوضاع بدی داشت. چند جور نقشه کشیدیم تا اینکه زنده یاد پوران از آمریکا آمد و با پا در میانی او قضیه حل شد و مشکل بازی بهروز مقابل گوگوش رفع شد. بعد ها که فیلم را ساختم خودم هم حیرت کردم که چطور من جرات کردم از بهروز که کارهای سنگین و جدی انجام می داد برای این نقش که احتیاج به در آوردن طنز قصه داشت استفاده کنم. اما از شانس من بهروز با توانایی خاصی که داشت از عهده این نقش هم بر آمد. هنوز هم که هنوز است، هر جا که میرم دو تا فیلم است که از بزرگ و کوچک در باره اش حرف می زنند، یکی هفت تیر های چوبی و دیگری ممل آمریکایی.

با بهروز وثوقی فیلم دیگری هم کار کردید بنام غریبه...

بله. با بهروز از قبل رفاقت داشتیم. او زمان نا مناسبی وارد عرصه بازیگری شد. از یک طرف مرحوم فردین، از طرفی ناصر ملک مطیعی و از طرفی هم مرحوم رضا بیگ ایمانوردی که سینما روی دوش اینها بود. بهروز شخصیت خاصی داشت و با توجه به جنس صدایش آدم تلخی به نظر می رسید و بعید بود که در مقابل اینها سر بلند کند. اما راه خودش را باز کرد.

در آخر برگردیم به زمان پس از انقلاب. شما یک دوره ای حدود ده سال فیلم نساختید. تا اینکه فیلم بگذار زندگی کنم را کار کردید. در این فاصله آیا فعالیت خاصی در زمینه های دیگر داشتید؟

نه. چند تا کار تبلیغاتی درست کردم و دیگر هیچ. جایزه ای که برای هفت تیر های چوبی قبل از انقلاب گرفتم ، جایزه ای بود که کانون پرورش فکری بعد از دوازده سال گرفت. کانون از شرکت نفت و وزارت فرهنگ پول می گرفت . اگر جوایزی می گرفت ، این کمکها بیشتر می شد. فیلم هفت تیر های چوبی را در کشورهای مختلف نشان دادند و جوایز زیادی گرفت . در اصل باید مرا به این جشنواره ها می بردند اما تا شاه عبدالعظیم هم نبردند. هیچ وقت حق مرا ندادند. برای مثال بگذار زندگی کنم پر فروشترین فیلم سال در زمان خودش بود اما نه سودی به من رساند و نه حتی کسی دنبال من آمد.